

چاپ شده در هفته نامه پنجره، شماره ۸۴ (ویژه نوروز). ۲۱ اسفند ۱۳۸۹. صص ۱۰۹-۱۱۴  
(آنچه قرمز شده، بخشی است که در پنجره چاپ نشده و عکس هایی که منتشر نشده با \*\* مشخص شده است)

## آمریکای با دور تند

گزارشی از سفر سه هفته ای به آمریکا

محمدرضا جوادی یگانه



محوطه دانشگاه UCLA لس آنجلس

یکی دو روز بود رسیده بودم آمریکا که فرشاد مهدی پور از تهران ایمیل زد که سفرنامه ات را بنویس برای پنجره. برایش نوشتم: «دوستی دارم که نظراتش برایم حق و تو دارد، حاج آقای سبحانی؛ نظر حکیمانه او در باره سفرنامه این است که خیلی خوب است بنویس، بعد از مرگت حتما چاپ می کنند. این است که خیلی نوشته دارم و منتظر ورثه ای که بخواهند چاپ کنند!

اینجا که آمدم نگاهم در باره آمریکا مثبت تر از آنی شد که فکر می کردم و لذا نوشته هایم به درد پنجره نمی خورد. به نظر من اساس مشکل آمریکا روی نطفه نامشروعی است که از آن بوجود آمده، با خون سرخپوستان و عرق تن سیاهان و دزدی اهالی شمال شرق آمریکا از کشتی های دریایی و استعمار و استثمار جهان سوم؛ و نیز رابطه استعماری که با جهان دارد... این بهشت زمینی خدا، ظاهراً تمام آنچه در این مثار کثرت و با این انسان مختار قابل پدید آمدن بوده، پدید آورده (یا در حال ایجاد کردن است)، فقط باید جهنم کنار (یا بیرون) آن را بنینیم و به روی خود نیاوریم. این همان خوی استکباری است که از آمریکا جدا نشدنی است. بجز این (که برای ما همه چیز است)، در سراپای وجودش هنری نیست که نیست.»

اما دور از چشم حاج آقای سبحانی، سعی می‌کنم مختصری از سفر به آمریکا را بنویسم، بویژه آنکه نظرم در باره آمریکا در انتهای سفر تغییر کرده بود. **این متنی بخشی از سفرنوشته ام است که فکر می‌کردم جذاب تر است، با عکس هایی که خودم انداخته ام (بعز عکسی که خودم در آن هستم).**

\*\*\*

برای شرکت در سمیناری در دانشگاه کالیفرنیا در لس آنجلس UCLA با عنوان «جهت گیری های تازه در علوم انسانی» و ارائه مقاله ای در باره «ژانر تازه و مخاطبان تازه در ادبیات ایران: ادبیات جنگ»، سفری سه هفته ای به آمریکا (از ۲۷ ژوئن تا ۱۶ ژوئیه، تیر ماه ۱۳۸۹) داشتم، و به شهرهای لس آنجلس، سانفرانسیسکو، شیکاگو، کلیولند، واشنگتن و نیویورک رفتم. سفری بود سریع و از حد دیدن گذرای شهرها و خیابانگردی بالاتر نمی‌رفت، اما شاید همین دیدن سریع نیز بتواند فهمی ساده از جامعه آمریکا بدهد. جلال در سفرنامه آمریکایش می‌نویسد که کشف هر شهر نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشد. بعدش دیگر بستگی به قدرت پایت یا بزرگی جیبت دارد که این دید را عمیق تر بکنی و من اکثر این شهرها را پیاده گز کردم یا با مترو و اتوبوس.

البته من تقریباً با هیچ کسی که از قبل نمی‌شناختم، در آمریکا ملاقات نداشتم (چه آمریکایی و چه ایرانی)، و این بازخوردی بود **از احتیاط در دیدار با بیگانگان و شبکه های جاسوسی و مشکلات های بعدی و سری که درد نمی‌کند.** و لذا شاید این نگاه توریستی و گذرا، خیلی قابل تعمیم نباشد.

من در همه جا (جز نیویورک) میهمان ایرانیانی بودم که از ایران فقط به آنها یک سفارش شده بود توسط پدری (دکتر صدیق) یا برادری، یا حتی دوست دوستی. و از اینجا می‌شد میهمانوازی ایرانی را بخوبی لمس کرد.

\*\*

۹ صبح (به وقت دویی) از دویی سفری ۱۲ هزار کیلومتری را شروع کردم که ۱۵ ساعت و نیم به طول می‌انجامید و یک بعد از ظهر همان روز رسیدم لس آنجلس. در طول راه تا حد امکان باید خوابید تا به jet lag دچار نشد. در راه دو بار نماز خواندم یکی سه به وقت ایران نماز ظهر و عصر و یکی ده شب به وقت ایران مغرب و عشاء، و هنوز ظهر هواپیما نشده بود.

در فرودگاه، من را به همراه چند عرب چادری و ریشدار به بخش اداری فرودگاه هدایت کردند و در آنجا بعد از نیم ساعت معطلی و پرسیدن چند سؤال در باره سفر و سمینار، مجوز ورود به آمریکا دادند. البته سئوالات مهم در باره سفرهای قبلی ام را وقتی که ساکم را بازدید می‌کردند، مامور دیگری پرسید.

\*\*\*

وست وود پلازا بین خیابان ویلم شیر و بلوار سانتامونیکا در لس آنجلس، مرکز ایرانیان است. در خود سانتامونیکا هم مغازه های ایرانی هست، مثلاً رستوران جوان و رستوران میزبان، ولی اینجا خیلی بیشتر

است. کنار خیابان یکی داد میزد حسن، بستنی فروش ایرانی است که در آن مشتریان هم ایرانی حرف می‌زنند. فروشگاه‌های این خیابان بیشتر فرهنگی است: کتاب، موسیقی و فیلم. یک تبلیغ هم بود که سریال یوسف پیامبر رسید. بقیه سریال‌ها و فیلم‌های ایرانی هم در دسترس است. شرکت‌های خدماتی و وکالت و آرایشگاه و سوپرمارکت هم بود.

به سه کتابفروشی ایرانی رفتم. اولی «کلبه کتاب» بود و صاحب آن کیخسرو بهروزی که نگذاشت ازش عکس بگیرم. چهل دقیقه‌ای صحبت می‌کردیم. کارت دادم و او توضیح داد. تعمد داشتیم که بگویم کیم و برای چه آمده‌ام. گفت مقاله‌ات گفتم ایمیل بده گفت من ایمیل پیمیل ندارم. منت را بده. او هم معتقد بود ادبیات ایران مرده است، کتاب جدی نیست و کسی نمی‌نویسد. البته برایش قبلی‌ها مهمتر بودند. از ادبیات جنگ هیچ نشنیده بود. در نیم ساعتی که آنجا بودم کسی برای خرید نیامد. معتقد بود در این ۳۱ سال پس از انقلاب هیچ شخصیت ادبی یا شاعری بوجود نیامده است. انگار تاریخ برای او بهمن ۵۷ تمام شده بود، و ایران نیز هم.



کلبه کتاب

بعدی مسعود والی پور بود مدیر «کتابسرا»، جنوبی بود، شک کردم یزدی است چون می‌گفت گفتمش. کتابسرا بزرگتر و شیک‌تر از کلبه کتاب است و والی پور خودش نقاشی هم می‌کشد و میراث امضا می‌کند که اسم دخترش است، «میراث مرا دارد». صحبت شد، گفت خیلی از جوانان که می‌آیند، فرهنگ ایران را نمی‌شناسند. مجلات جدید را نداشت. بیشتر مجلات ایرانی‌اش همان مدل آدینه بود، یا امروزی‌تر آن مانند نگاه نو. معتقد بود خیلی از ایرانی‌های این‌جا، مولوی را نمی‌شناسند. فقط از وقتی رومی مشهور شده، می‌خرند؛ چون آمریکایی‌ها می‌گویند ما یکی دو بیت بلدیم و بقیه را شما بخوانید، و ایرانی‌ها اول می‌گویند رومی کیست. ادب دوست بود؛ می‌گفت کدکنی و براهنی و ایرج افشار هم به من همین را گفته‌اند. افشار برایش کتاب فرستاده بود و او کاغذ رویش را نگاه داشته بود. در یک ساعتی که من آنجا بودم،

فقط یکی دو نفر آمدند مغازه اش کارت اینترنت خریدند. شماره های گوناگون انواع مجله های جدول هم داشت. می گفت ایرانی ها بیشتر اینها را می خرند. کیخسرو هم می گفت بیشتر کتاب عامه پسند می خرند، همه این کتاب ها را هم داشت و وسط مغازه گذاشته بود. چند رمان چاپ خارج هم داشت که تنها یکی به چاپ دوم رسیده بود که البته او چاپ اولش را که برای سال ۲۰۰۰ بود داشت.

والی پور می گفت من بیست سال است آمریکا هستم، دو بار مشروب خریده ام، ولی تا حال نخورده ام. اما ایرانی هایی که می آیند لس آنجلس، اصرار دارند که در ملا عام مشروب بخورند. می گویند خسته شدیم از بس در پستو مشروب خوردیم و او می گفت در اینجا، نه تنها رانندگی با مستی جریمه دارد، که مشروب خوردن در ملا عام هم جریمه دارد و حتی گذاشتن مشروب در صندلی عقب ماشین هم جرم است؛ ممکن است دستت را دراز کنی و برداری و بخوری. حتی اگر پلمب مشروب باز نشده باشد باز هم جرم است. مشروب باید حتما در صندوق عقب باشد.

معتقد بود جوان ما فارسی و میراث فارسی مانند عطار و سنایی و مولوی بلد نیست. کتاب هوشنگ نهاوندی چاپ شده بود با عکس شاه روی جلد آن، به فرانسه که توسط دو نفر به فارسی ترجمه شده و در خارج منتشر شده بود. می گفت شاه و فرح اگر فرانسه بنویسند، توقعی نیست چون سواد ندارند؛ اما تو رییس دانشگاه تهران بودی و باید به فارسی بنویسی. این ضعف نفس است. می گفت صاحب کتابفروشی بالایی (شرکت کتاب) به من که می رسد می گوید درود و من البته می گویم سلام علیکم. ولی متنی که می نویسد بیش از ۸ کلمه عربی نامانوس در یک پاراگراف دارد برای اینکه نشان بدهد باسواد است. ناراحت بود که چرا کار آذر نفیسی فارسی نیست. می گفت فارسی بنویسد و بعد بدهد ترجمه کنند. من هم گفتم آن کتاب در باره ایران هست ولی ادبیات ایران نیست. اصولا از جریانات روز ادبیات ایران بی اطلاع بود. کیخسرو هم اسم دا را نشنیده بود. وقتی گفتم هم خیلی جدی نگرفت. برای والی پور هم مهم بود که به کنفرانس آمده ام. مقاله اتان را بدهید تا در اینجا با نام یا بی نام منتشر کنیم.

کتابفروشی بعدی «شرکت کتاب» بود. روی سر درش ای ایران نوشته بود و البته یک پرچم ایران شاهنشاهی و یک پرچم آمریکا پشت شیشه زده بود. شمع پرچم ایران داشت و پرچم های کوچک شاهنشاهی. کیخسرو هم پرچم شاهنشاهی آن عقب ها داشت و عکس هدایت و ... این مغازه چندین برابر قبلی ها کتاب داشت به تفکیک موضوعات و کتاب های داخل کشور هم داشت از جمله مجلات اسناد تاریخی و سه جلدی مجاهدین خلق چاپ ایران و روانشناسی و جامعه شناسی و مجله سوره و... در این مغازه هم کسی برای دیدن و خرید نبود.

اما بیشتر کتاب های این سه مغازه یا نوشته قبل از انقلاب است یا انقلابی های سابق که علیه انقلاب نوشته اند و یا ادیبان قبل انقلاب که الان هم می نویسند. و بیشتر کتاب ها به نحو غربی ضد انقلاب و اسلام است. انواع کتاب های دشتی و شجاع الدین شفا و مسعود انصاری در نقد اسلام و حضرت علی و

کتاب در باره بهایی گری و... خیلی عجیب است این گرایش علیه اسلام و حضرت علی. هیچ توجیهی نمی توانم برایش پیدا کنم. همچنین انواع کتاب های تاریخی موجود بود در باره شکنجه و خاطرات پاسدار امام و خاطرات چند جلدی زندان در جمهوری اسلامی و شکنجه و فرار، و یک کتاب در باره اعدام های سال ۶۷. لابد سال بعد هم اسناد تقلب منتشر خواهد شد. چاپ این کتاب ها، نوعی تایید روانی بر این است که چرا آمدیم اینجا و چرا ضد انقلاب شدیم و چرا مخالف هستیم. چون این نظامی است که ما با آن مخالف هستیم و این اسناد آن است. نوعی پیدا کردن سند و هویت بخشی به خود و درست نشان دادن عمل خود. و چقدر کتاب در باره ایران باستان و زرتشتی گری و... کینخسرو معتقد بود که انقلاب اسلامی نه اعتراض مردم که خواست غرب بوده است؛ اینهم یک توجیه دیگر.

مجلات آمریکا و کانادا هم پر است از اخبار ایران و تخلفات در ایران. اگر رفته اید به آمریکا، دیگر دغدغه ایران را رها کنید، که نمی توانند. مهم این است که ایران را نمی فهمند و پیچیدگی های آن را نیز هم. و مساله این است که چرا این کتاب ها در ایران و در دسترس ما نیست که بتوان جواب داد و البته اگر شکنجه ای شده، از آن جلوگیری کرد یا آن را به عنوان یک گذشته، نقد کرد. و با یک مورد شکنجه، انقلاب شکنجه گر معرفی نشود. با این رویه، انقلاب دارد خطاهایش را به عنوان هویت خود ثبت می کند.

\*\*\*

در آمریکا کدهای رفتاری در همه جا، تعیین تکلیف می کند که چه باید بکنید. قوانین شیرجه زدن در استخر (باید بلافاصله بعد از پریدن از دایو محوطه را ترک کنی، پشتک زدن ممنوع است، تا وقتی قبلی نپریده نباید از نردبام هم بالا رفت)، مقررات شنا در استخر (کودکان زیر ۹ سال باید همراه داشته باشند، کودکان زیر ۵ سال باید همراه در آب داشته باشند)، قوانین بازی در زمین ورزشی دانشگاه و... در اتوبوس ها در لس آنجلس، در چهار صندلی جلو، روی یکی از آنها نوشته که بر اساس فلان قانون فدرال، اولویت نشستن با سالمندان و ناتوانان است و روی یکی دیگر نوشته جایتان را به سالمندان و ناتوانان تعارف کنید. و من می دیدم که یک سالمند که وارد می شود، کسی که روی این صندلی ها نشسته بلند می شود و به عقب می رود. برای دو صندلی جلوی اتوبوس هم کمربند ایمنی دارند.



برچسب قانون استفاده سالمندان و معلولین در اتوبوس

تابلوهای راهنمایی نیز بیشتر نوشته است تا نماد. یعنی بر روی نماد ورود ممنوع، به انگلیسی هم نوشته است «وارد نشوید، مسیر نادرست»، و این بر اجرایی شدن آن علامت می افزاید. یا اجبار موجود در آن تابلو را بیشتر می کند. در یک خط مخصوص دوچرخه در حومه کیولند، علاوه بر نمایش نماد مسیر مخصوص دوچرخه نوشته «خط دوچرخه، ورود وسایل نقلیه موتوری ممنوع»



\*\*تابلوی خط مخصوص دوچرخه در حومه کیولند



قواعد حرکت بر روی پل گلدن گیت



مسیر متفاوت عابر و دوچرخه سوار بر روی پل بروکلین در نیویورک



قواعد رفتاری استخری در حوالی کلیولند

\*\*\*

چقدر مردم می دونند. هر گوشه شهر کسی را می بینی که با هندز فری ای در گوش، در حال دویدن است. در ایام تعطیل این دویدن ها بیشتر است، ولی در هر لحظه ای از روز می توان آن را دید. برای آمریکایی، فعالیت های اوقات فراغت، بیش از آنکه یک لذت باشد، یک وظیفه یا تکلیف است.





\*\*\* ساحل سانتامونیکا در لس آنجلس

\*\*\*

می گویند «آمریکا تمدن بدون فرهنگ است» و سومبارت در باره نقش تعیین کننده فردگرایی در آمریکا گفته است. یکی از علل انزوا و فردگرایی در آمریکا، بزرگ بودن اندازه شهر است. لس آنجلس یک مادرشهر افقی (کشیده شده در زمین) و منتهن نیویورک یک شهر عمودی است، با آسمانخراش های فراوان در تمام آن. مجموعه خیابان های محدوده آزادی-نواب-یادگار امام- تا امام خمینی و پایین تر را که همه خیابان هایی است عمود بر هم، و با فاصله های کم، تصور کنید. حالا بجای خانه های قدیمی این محدوده، آسمانخراش بگذارید، می شود منتهن. مجموعه ای از آسمانخراش ها در خیابان های باریک و پر از ترافیک (در زمان باران، که من بودم، ترافیک آن وحشتناک بود). در لس آنجلس، ایجاد یک حس مشترک از یک شهر، بسیار دشوار است، و رفتن از یک سر شهر به سوی دیگر پروژه ای است. **من حوصله نداشتم تا از وست وود به دیزنی لند (بزرگترین شهر بازی دنیا) بروم، که رفت آن سه چهار ساعت زمان می برد با اتوبوس یا مترو، و بدون بچه ها هم لذتی نداشت.** لذاست که نزدیکی به محل کار یا مدرسه فرزندان، یکی از عوامل اصلی انتخاب محل سکونت است.



آسمانخراشی در لس آنجلس

این نوع از انزوا با سکونت در حومه suburb تشدید می شود، شهرک هایی با خانه های ویلایی، و با فاصله از هم، که البته با حصار و پرچین نیز از هم جدا نمی شود. در این شهرک ها، جز منطقه مرکزی شهرک یا شهر downtown که بازارها و فروشگاه ها mall هست و احیانا کلیسایی و نیز کامیونیتی سنتری شامل زمین ها و سالن های ورزشی و استخر و کتابخانه عمومی، منطقه عمومی وجود ندارد. همه جا خصوصی است. در شهرک ها، امکان قدم زدن و چرخیدن و گشتن وجود ندارد. لذاست که در شهرک، غریبه به سرعت دیده می شود. خیابان ها باریک است و برای قدم زدن باید بروی به یک فروشگاه یا پارک

یا مرکز شهر. وقت رانندگی در حومه هم، نمی توانی کنار خیابان بایستی و نمی توانی در خروجی های خانه های مردم هم بایستی. لذا عملاً فقط باید پارک بروی. همچنین به دلیل زیاد بودن فاصله خانه های حومه تا مرکز شهر، نمی شود بدون ماشین در حومه زندگی کرد. اتکای به ماشین هم این انزوا را تشدید می کند.

این تفکیک شدید میان حوزه خصوصی و عمومی بگونه ای است که هیچ جایی برای دخالت این دو در یک دیگر نمی دهد. و به نوعی حوزه عمومی غیرکنترل شده وجود ندارد.

عامل اساسی دیگر انزوا، سبک زندگی آمریکایی است که از زمانی گرفته شده که آمریکایی ها در تب طلا یا روحیه ماجراجویی، مهاجرت مداوم از کرانه های شرقی را به سمت مرکز و بعد غرب در پیش گرفتند. هر کس زمینی را می خرید یا تصاحب می کرد، آن را تسطیح می کرد و بعد به قیمت گرانتر می فروخت و دوباره خود در عمق سرزمین ناشناخته (که البته سرخپوست های ساکن آن، در نظر آمریکاییان مزاحمانی بودند که باید به هر وسیله، از جمله روش های خیلی مطمئن مانند شیوع بیماری هایی که مهاجران نسبت به آن واکنش داده اند، از بین بروند) به تصاحب زمین های بزرگتر می رفت.

در این مسیر، کمتر کسی به کمک خانواده مهاجر می آمد و مهاجرین باید به اندازه خود و خانواده اشان، زمین بر می داشتند. این شد که آمریکایی خودساخته شد. و در زندگی امروز هم، افراد باید کارهای خود را خودشان انجام بدهند. در سولون که یکی از شهرک های اطراف کلیولند است، با مسعود به یک فروشگاه بزرگ (در اندازه های شهروند) رفتیم، که یک مصالح فروشی بزرگ بود. هر چیزی که به کار خانه می آید و می شود تصور کرد، در آن موجود بود. هر کس هر چه برای خانه اش لازم دارد می خرد و خودش آن را بکار می برد. انواع راهنمایی ها هم برای کاربرد آن موجود است، هم فیلم ویدیویی هست، هم در اینترنت می توان آموزش ها را دید و هم در روزهایی، در همان فروشگاه ها، آموزش حضوری می دهند. مسعود می گفت «اینجا تقریباً همه کار خانه ات را خودت باید بکنی. من رنگ زدن و جدول چیدن و سیمان کردن و سیم کشی و... خانه ام را خودم انجام داده ام. مزد کارگر خیلی زیاد است (۴۰۰ دلار روزانه)». مسعود می گفت تازگی ها برای عوض کردن هیدرولیک ماشین ۵۰۰ دلار باید پول می دادم و بجایش خودم آن را درست کردم و ترسم از تعمیر ماشین ریخت.

این است که آمریکایی، فرصتی برای حضور در جمع پیدا نمی کند. تعطیلات آخر هفته باید به خانه برسی، و هر از گاهی به سفری یا پیک نیکی بروی. این نوع زندگی، فرد را در انزوایی نسبتاً خودخواسته قرار می دهد.

\*\*\*

آمریکا تاریخ چندانی ندارد، از زمان تشکیل کشورشان، سه سده می گذرد و از زمان فتح آن پانصد سال. البته آمریکا تمام تاریخ گذشته غرب را از آن خود کرده است و خود را وارث حقیقی تمدن غربی می داند.

اما برای دولت-ملتی به نام آمریکا در یک واحد زمانی-مکانی مشخص، تاریخ لازم است. آمریکاییان بخشی از این تاریخ را با وام گرفتن از سرخپوستان انجام داده اند و برخی دیگر را با عظمت بخشیدن به تاریخ کوتاه خود و همچنین با انجام فعالیت هایی در مقیاس «عظیم».

موزه آمریکن ایندیا در واشنگتن، مختص به سرخپوستان است، از سرخپوست های فعلی و کارهای جدید در باره سرخپوست ها و ساختن مجسمه های سرخپوستی با وسایل جدید، تا صنایع دستی خود سرخپوست ها که توسط آنها همان لحظه ساخته و فروخته می شد، سرخپوستانی که لباس های محلی پوشیده بودند. یکی از راهنماهای طبقات هم یک سرخپوست بود و از مادر بزرگ خودش تعریف می کرد.

اما کار اساسی در آمریکا تاریخ سازی است با برجسته کردن گذشته. در کتابخانه عمومی کلیولند، یک کتاب مصور بزرگ با کاغذ روغنی در باره آبراهام لینکلن بود، که هر چه عکس در باره لینکلن بوده جمع کرده اند. و دو کتاب هم در باره روسای جمهور آمریکا. چقدر جزئیات ارائه می کند و چقدر تاریخ در اختیار می گذارند. ما خیلی تاریخ داریم ولی آنها تاریخ کوتاه خود را با جزئیات و با عظمت ها جبران می کنند. تاریخ می سازند با عمق کم ولی با جزئیات زیاد.

در ساختمان قدیم کتابخانه کنگره در واشنگتن، یک بخش تاریخ آمریکا بود که اصل اعلامیه کنستیتسیون را گذاشته بودند و روی «ما مردم» و «همه انسان ها برابرند» چقدر تاکید کرده اند. تمام نسخه های آن اعلامیه، به صورت های گوناگون و با غلط ها و اصلاحیه های آن موجود است. در بخش کتابخانه جفرسون هم تمام کتاب های جفرسون را آورده اند و مرتب چیده اند، بخش های ریاضی و باغبانی و نقاشی و فلسفه و فیزیک و آفریقا و کتاب های فرانسوی. راهنما می گفت یک نماینده مسلمان کنگره، به قرآن دو جلدی موجود در کتابخانه جفرسون سوگند خورده است. و با برجسته کردن جفرسون، بینانگذاران آمریکا را نوابغی معرفی می کنند که می دانستند چگونه قانون اساسی را بنویسد و ایده آمریکا را طراحی کنند.

در کاپیتول (ساختمان کنگره) جایی را نشان دادند که نمایندگان که بعدا رییس جمهور شدند، آنجا می ایستادند و روی زمین چیزی برنجی به عنوان نشان گذاشته اند. یک ستاره هم وسط زمین کنگره روی زمین تعبیه کرده اند که نشان می دهد آنجا «درست» مرکز شهر است و شهر را به صورت دایره ای به شعاع ده مایلی آن ساخته اند، و آمریکایی وقتی آن را می بیند، باور می کند که نیاکان ما که آمریکا را بنیاد گذاشته اند، در باره همه چیز فکر کرده اند.

اما به نظر من، زیباترین بخش این تاریخ سازی، در موزه ملی تاریخ آمریکا در واشنگتن بود. در بخش روسای جمهوری، کلاه لینکلن و صندلی و وسایل وی موجود بود و حتی پارچه هایی که روی سر قاتلین او کشیده اند تا اعدامشان کنند. صندلی جفرسون و واشینگتن بود، و خیابان هایی که به نام روسای جمهور کرده اند و تابلوهای تبلیغاتی آنها. ولی بخش زیبای این موزه، اصل پرچم آمریکاست که در ۱۸۱۴ استفاده

شده است و بسیار بزرگ است (اندازه پرچم ایران سازمان میراث فرهنگی) و آن را در یک فضای نیمه تاریک نمایش می دهند. در کنار آن، توضیحات دقیق در باره پرچم و اینکه کی ساخته شده و عکس کسی که آن را دوخته و سوزن و نخ می کشد که با آن دوخته اند و جنس پارچه و... موجود است. یک تصویر کامپیوتری هم از پرچم بود که هر جایش را که لمس می کردی، در باره بخشی از پرچم توضیح می داد. نمی گذارند عکس بگیری برای اینکه پرچم خراب نشود و نیز برای اینکه ابهت پرچم، تو را نیز بگیرد. چون نمی توانی عکس بگیری، مجبوری الان خوب ببینی، بعد عکس همین پرچم وصله پینه ای را دم در هم زده اند و روی بروشورها هم هست، یعنی به نوعی نماد تبدیل شده است.

بخش دیگری از این تاریخ سازی، انجام دادن کارهای عظیم است و برجسته کردن این عظمت ها. در مسیر رفت و برگشت به فرودگاه سان فرانسیسکو (و در همه جای آمریکا)، می شد جاده های بزرگ و پل های بزرگ را دید. در همه چیز عظمت ایجاد کرده اند، برای ایجاد رعب و به تعبیر جلال برای فردیت. جاده عظیم است تا هیچ جا مجبور نشوی بایستی و هیچ وقت ترافیک نشود و همدیگر را نبینی. و برای هر مسیری جاده ای زده اند اختصاصی و آنقدر پل روی پل است که تعجب می کنی. از بالا که جاده ها را می بینی، گاه سه چهار پل یا خیابان از روی هم رد شده اند. گاه اتوبان دو طبقه است. ظاهراً عظمت در آمریکا یعنی هر چقدر می توانیم وسعت بدهیم و از بتون و سیمان استفاده کنیم. تا آنجا که در توان بشر است، استفاده کرده اند. پل گلدن گیت هم همینطور است. ظاهراً این پل برای اتصال دو بخش خلیج سان فرانسیسکو لازم بوده است، ولی خیلی بیش از حدی که لازم بوده عظیم کار کرده اند. مشخصه آمریکا بزرگی بیش از اندازه (و شاید غیرلازم) است.

پل گلدن گیت که دو سوی خلیج سانفرانسیسکو را به هم وصل می کند، دومین نماد آمریکا بعد از مجسمه آزادی است که فقط باید در زیر دو ستون عظیم نگهدارنده آن ایستاد تا آن عظمت را درک کرد. البته خود آنها هم در بیان آن اغراق کرده اند و از بیان هیچ توضیحی فروگذار نکرده اند. در موزه کنار پل، علاوه بر دستگاهی که سکه یک سنتی می گیرد (با ۲۵ سنت دستمزد) و آن را به شکل مدالیون پل در می آورد، یک تکه از کابل حامل پل را بریده اند و گذاشته اند، اطلاعات در باره پل گذاشته اند، و حتی روی سنگفرش های آن، نام تمام اندرکاران ساخت پل و کسانی که به ساخت پل کمک کرده اند و پول داده اند، را درج کرده اند.



پل گلدن گیت در سانفرانسیسکو



بخشی از مقطع کابل های نگهدارنده پل گلدن گیت

در طبقه ۱۰۳ برج سیرز در شیکاگو (که **سالها بزرگترین ساختمان دنیا بوده است**)، تمام شهر زیر پای فرد است و سقف همه آسمانخراش ها در چشم انداز و آن پایین ها، اما آنقدر ارتفاع زیاد است که به من حسی شبیه سوار هواپیما بودن دست داد، نه یک آسمانخراش. چهار طرف این طبقه شیشه است برای

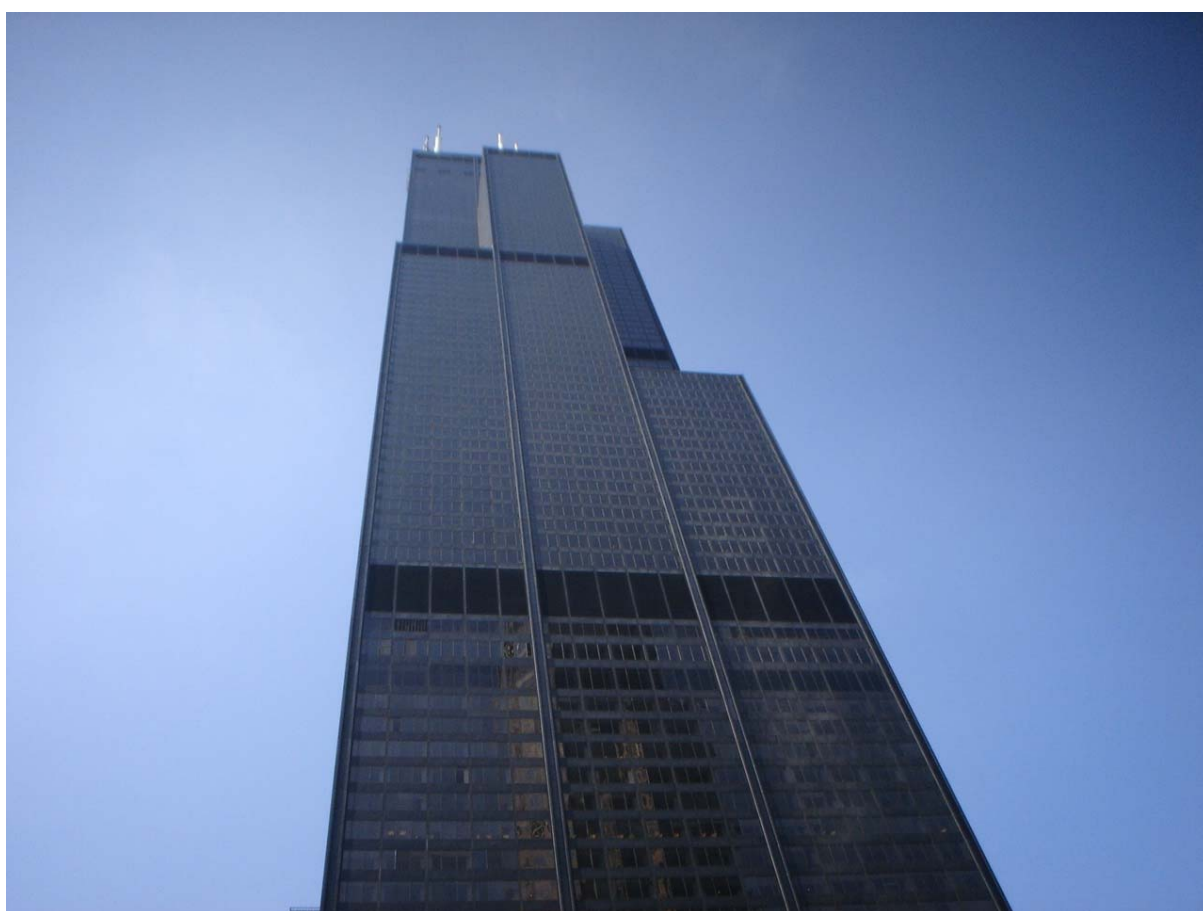
مشاهده شهر، و هر طرف نقشه گذاشته اند و نقاط مرتفع و ساختمان های مهم شهر را که از آن منظره دیده می شود، مشخص کرده اند و تلسکوپ گذاشته اند برای دیدن شهر و مناظر، و دستگاه پول خوردکن گذاشته اند، اگر احیانا کسی پول خرد نداشت. افتخار می کنند که از بالای برج چهار ایالت آمریکا پیداست.



آسانسور برج سیرز



بالای برج سیرز در شیکاگو



برج سیرز در شیکاگو



در نیویورک به توصیه هادی صدیق، بجای برج امپایراستیت، به پشت بام برج راکفلر رفتم که شصت و هفت طبقه است، اما هم منظره امپایراستیت را دارد و هم منظره ای از پارک مرکزی نیویورک را که در شهری که همه جایش آسمانخراش روئیده است، پارکی بسیار بزرگ در وسط شهر آرامش را تداعی می کند. در آغاز برنامه بازدید از ساختمان، یک فیلم از نحوه ساخت این آسمانخراش پخش می شد تا کاملاً جزییات ساخت و دشواری و بزرگی آن، حالی مخاطب بشود. همین نوع فیلم را در برج سیرز هم نشان دادند.



بالای بام برج راکفلر در نیویورک



### **\*\*آسمانخراشی در نیویورک**

از این نوع موارد در آمریکا زیاد است، موزه تاریخ هوایی و فضا در واشنگتن، و پل بروکلین در منهتن. البته این عظمت ها فقط برای سده گذشته است و اکنون بسیاری از بزرگترین ها، خارج از آمریکاست، شاید به این خاطر که دیگر از نظر اقتصادی ارزشی ندارد اینهمه ولخرجی برای یک بنا یا سد یا پل، که بزرگترین شود. آمریکا از این نظر آردش را بیخته و الکش را آویخته. نوبت دومی است و مالزی.

\*\*\*

آمریکایی ها حسابگرند. در پروازهای داخلی هیچ نمی دادند. در مسیر طولانی سان فرانسیسکو به شیکاگو هم فقط آبمیوه دادند و بسکویت یا بسته ۵۰ گرمی پسته شامی. اکثر مسافرین هم با یک (و گاه

چند) ساک بزرگ به داخل هواپیما می آیند، بزرگترین ساکی که می شود آورد، تا پول حمل ساک (۲۵ دلار برای هر ساک) را ندهند و گاه ساک ها را زیر پایشان می گذارند، چون بالای سرشان پر است و هواپیما کوچک. چراغ های خانه شان هم اکثرا خاموش است، برای صرفه جویی در مصرف برق.

برای پروازهای کوچک از هواپیماهای زیر ۵۰ نفره استفاده می کنند. ایده شهرهای فرودگاهی در آمریکا جالب است. در نقشه پروازهای آمریکا چند شهر است که ترمینال است و همه پروازها به آنجا ختم می شود و از آنجا با هواپیماهای کوچک و بزرگ به شهرهای نزدیک منتقل می شوند. این شهرها عبارتند از: دیترویت، میناپولیس، آتلانتا، ممفیس، سیت لیک سیتی، کنکتیکات و سیاتل. از سانفرانسیسکو به شیکاگو در میناپولیس هواپیما عوض کردم و از شیکاگو به کلیولند در دیترویت. این چینش باعث می شود تا پروازها تجمیع شود و در هزینه ها صرفه جویی.

در کنار هر موزه یا جای دیدنی، هم فروشگاههای دارند که سوغاتی مربوط به آن را می فروشند. در فروشگاه سازمان ملل هم لیوان و کراوات با بندهایی از اعلامیه حقوق بشر می فروختند. خوب که جذب آن فضا شدی، اکنون چیزی بخر که هم یادگاری باشد و هم کیسه ما پر شود.

\*\*\*

دنیای سرمایه داری با سینما پیوند خورده است. فیلم داستان اسباب بازی ۳ تازه اکران شده بود و در همه فروشگاه ها، تمام اجناس مربوط به بچه ها به نوعی با داستان اسباب بازی ربط داشت، انواع اسباب بازی ها از شخصیت های داستان، دستمال جیبی، خط کش و مداد و دفتر، پوستر، و هر چیزی که ممکن بود با نشان و تصویر داستان اسباب بازی فروخته می شد و طبیعتا فصلی دیگر، فیلمی دیگر و محصولاتی تازه تر.

\*\*\*

تمایز طبقاتی در آمریکا بسیار زیاد است. در مرکز شهر لس آنجلس، سطل زباله را به ستون ها زنجیر کرده اند و شهرها پر است از بی خانمان ها. کنار خیابان می خوابند، گاه با شیشه الکلی در دست. صفورا می گفت بعضی از بیخانمان ها قبلا بیمه بوده اند و برای مخارج درمان یکی از اعضای خانواده، خانه اشان را از دست دادند.



بی خانمانی در سانفرانسیسکو



بی خانمانی در لس آنجلس



## سطل زباله زنجیر شده در مرکز شهر لس آنجلس

\*\*\*

نزدیک سیتی هال شهرک نیپرویل naperville، در حومه شیکاگو بنای یادبود ۱۱ سپتامبر بود، که در آن نوشته اند: «آزادی مجانی نیست» freedom isn't free و بچه های دبستانی شهرک، تصویر کسانی که در ۱۱ سپتامبر کشته شده اند، درست کرده اند. یک تکه از تیرآهن برج های دوقلو را که کج شده، گذاشته اند و تکه هایی از سنگ های پنتاگون و سنگ اصلی بنای یادبود نیز به صورت پنج ضلعی است که بخشی از آن خراشیده شده است. عکس یک ارتشی را هم گذاشته اند که اهل همان شهرک بوده و در پنتاگون کشته شده است.



نقاشی چهره کشته شدگان یازدهم سپتامبر در نیپرویل حومه شیکاگو



\*\*\*بنای یادبود یازده سپتامبر در نیپرویل حومه شیکاگو

\*\*\*

در فرودگاه لس آنجلس، برای پرواز به سان فرانسیسکو، صف بازرسی خیلی طولانی بود و باید کفش را هم در می آوردیم. یک بچه کوچک گریه می کرد که چرا کفشش را در آورده اند. یک صحنه سینمایی خیلی قشنگ درست شده بود. در صف ایستاده بودم، نزدیک گیت که یکدفعه ماموری داد زد استاپ و همه چیز متوقف شد برای دو دقیقه ای، همه سر جای خود ثابت ایستادند و هیچ کس تکان نمی خورد، و بعد یکی دیگر داد زد اوردر و همه چیز دوباره شروع شد. آمریکا تاوان می دهد و در زنجیری بند شده که خود ساخته است.



کاخ سفید در واشنگتن

\*\*\*

در مترو نیویورک یک تابلو زده بودند که «اگر چیزی (مشکوک) دیدی، چیزی بگو». به ما بگو یا به پلیس یا زنگ بزن به 1-800-nyc-safe. مترو نیویورک خیلی منظم است و به تمام جاها ایستگاه دارد و در برخی جاها یک مسیر اکسپرس دارد و یک مسیر معمولی. خطوط هم نزدیک به هم است. خرید بلیط هم یک دستگاه منظم دارد که همه جوره می توانی بخری و مسیر یک طرفه آن ۲:۲۵ دلار است. از مترو لندن به نظرم بهتر آمد.



**\*\*هشدار عمومی در متروی نیویورک**

**\*\*\***

در آمریکا بدون نقشه یا GPS نمی شود جایی را پیدا کرد، همه چیز اینترنتی شده، همه چیز تکنولوژیک شده، برای پرداخت عوارض اتوبان می توانی از iPass استفاده کنی، می توانی در فروشگاه خرید که خودت حساب کنی و با کردیت کارت، خودت پردازی، در فرودگاه می توانی خودت check in کنی و کارت پرواز بگیری. البته همین وابستگی به تکنولوژی، ترس هم می آورد که اگر از بین برود، چه می شود. اگر بنزین و ماشین نباشد، اگر اینترنت قطع شود، و همین می شود منبع ترس مدام. می گویند نگرانی در وصل بیشتر است تا در فراق.

**\*\*\***

به مرکز واشینگتن، نشنال مال می گویند که یک محوطه ضربداری بسیار بزرگ است که یک طرف آن کاخ سفید، یک طرف کنگره، یک طرف موزه جفرسون، یک طرف موزه لینکلن و وسط آن نیز یادبود واشنگتن است، به نام واشنگتن مانی یومنت. اطراف آن هم همه موزه است و همه هم رایگان. شهر خیابان های وسیع دارد به صورت باغ شهر که ظاهرا جفرسون به شیوه فرانسوی ساخته است. **در فیلم رییس جمهور آمریکا، رییس جمهور آمریکا می گوید این مجموعه را آنقدر بزرگ ساخته اند که هر میهمان خارجی را مرعوب کند.**



واشنگتن مانیومنت

\*\*\*

هادی می گفت که خیابان ام، محل زندگی پولدارهای دی سی (واشنگتن) است و محل تفریح آنها. خانه ها آپارتمانی است ولی بالای میلیون دلار. در باره خیابان هم خیلی تبلیغ نمی کنند که توریست نیاید. اینجا اتوبوس ندارد و ایستگاه مترو هم ندارد و لذا فقرا نمی توانند بیایند، با وجود اینکه در شهر شبکه مترو خیلی وسیع است.

\*\*\*

منهتن نیویورک ساختمان های بلندی دارد و همان غلتک عظیمی juggernaut است که گیدنز می گوید «موتوری لگام گسیخته با قدرتی مهیب که همه ما می توانیم تا اندازه ای آن را برانیم، اما این تهدید هر لحظه وجود دارد که از کنترل ما خارج شود و عاقبت در هم بشکند» آنقدر بزرگ است که انسان می ترسد و آمریکایی ها ترس خود را در قالب انواع فیلم ها و داستان ها در آورده اند و بالاخره در یازده سپتامبر، واقعیت از ترس نیویورکی ها جلوتر رفت.

شب نیویورک زنده است و زیبا. میدان تایمز پر از مردم است و همه میدان و تمام پنجره ها و نمای ساختمان ها نئون است و تلویزیون های بزرگ در ابعاد چند دهه متر در چند ده متر. چند طرف میدان و همه دارند تبلیغ می کنند. مردم همه دارند عکس می گیرند و همه توریست هستند. دنیای تبلیغات را می شود در این میدان دید.





میدان تایمز نیویورک

\*\*\*

شنبه ای بود که با مسعود رفتیم هارن، یک جای تفریحی نزدیک کلیولند، با چند خانواده مذهبی ایرانی، یک دکتر جراح، یک مهندس ناسا، یک وکیل و یک خریدار ماشین های اسقاطی، و دو دانشجوی دکتری مجرد.

مهاجران ایرانی خیلی مهمان نواز هستند. اگر یکی از ایران، سفارش کسی را بکنند، در جمع به راحتی پذیرفته می شود و این میهمانان تازه، خیلی هم نباید در هزینه ها شریک باشند. سیاست جذبی خوبی است. برای ظهر باربکیویی بود و ناهار دسته جمعی. نزدیک مغرب یکی از این دانشجویان دکتری ارگ زد و دیگری شعر پدرا پدربزرگا را خواند. اذان گفتند، می خواستم نماز بخوانم، گفتند به جماعت می خوانیم و قسمت زیبای ماجرا اینجا بود.

وکیل اذان موذن زاده را از موبایلش گذاشت. ناسایی صف ها مرتب کرد و رفت جلو نماز بخواند که گفتند دکتر جراح می آید. دکتر آمد و به من تعارفی زد و رفت جلو. اقامه شیوایی گفت و نماز را بلند و زیبا می خواند. همه اقتدا کردند، دو صف مردان و بعد زنان. بین دو نماز هم وکیل قرائت سوره روم را گذاشت و بخشی از آن را ترجمه کرد. بعد از نماز دوم، یکی از دانشجویان دکترا دعای فرج را خواند با صدای بلند. و بعد دعا کردند برای زن گرفتن ها و برای گرین کارت گرفتن ها و برای مدیکال اسکول قبول شدن ها. بعد هم ناسایی شعر ستاره ای بدرخشید حافظ را خواند، شب مبعث بود.



نماز جماعت در حومه کلیولند

\*\*\*

مسعود می گفت که در کلیولند سه گروه ایرانی وجود دارند، گروه حافظ که بهایی هستند، پرشین گروپ که بی دین هستند و بی حجاب و بدون رعایت ذبح اسلامی، و یونیتی (اتحاد) گروپ که ما هستیم. در یونیتی، یک شنبه ها، ساندی اسکول داریم برای بچه ها که شیعیان پاکستانی و عراقی و بحرینی هم هستند. پاکستانی ها هشتاد درصد پول مسجد را داده اند، ولی کلید مسجد را ایرانی ها به آنها نداده اند و آنها هیچ نگفته اند. می گفت کسانی هستند که یک شنبه ها صبح زود، می آیند درب را باز می کنند و کلاس برگزار می کنند و ساعت ۳ بعدازظهر بر می گردند و تازه بعد هم باید بروند سر کار. می گفت پرشین و ما ایرادی نمی گیریم که افراد باحجاب یا بی حجاب بیایند، ولی برای ورود به مجالس گروه حافظ فقط باید بی حجاب بود.

\*\*\*

مسعود می گفت یک علت فارسی یاد گرفتن بچه ها، سریال های صدا و سیما است، چون همه اصطلاحات روز ایران در تلویزیون می آید. ما شب ها سر شام یک سریال می بینیم و اگر بچه ها را بخواهیم تنبیه کنیم می گوئیم که امشب سریال نداریم. می گفت سریال ها را از سایت ایران پراود proud دانلود می کنیم، سایت صدا و سیما خیلی مشکل دارد، یک روز هست یک روز نیست و ضعیف است. و اگر بهتر می شد ما نباید از ایران پراود استفاده کنیم که فیلم های مبتذل هم دارد. جای ای فیلم فارسی خیلی خالی است.

\*\*\*

صغورا می گفت سان فرانسیکو کمتر ایرانی دارد. یک مسجد شیعه دارد که زنان پاکستانی، عرب، روسی و ... در آن، جدا می نشینند. ایرانیان هم اجتماع ندارند، چون مذهبی و غیرمذهبی نمی توانند با هم کنار

بیایند. می گفت من قبلا کنسرت های شجریان و کلهر و... می رفتم، ولی آنقدر زنان های ایرانی به با حجاب ها چیزی می گفتند که دیگر نمی روم. البته کالیفرنیا (و عمدتا لس آنجلس) مرکز حضور ایرانی های مخالف با نظام است و ایرانی های سایر نقاط آمریکا، مانند کالیفرنیا نیستند.

\*\*\*

ایرانیان مقیم آمریکا اخبار ایران را مدام پیگیری می کنند، از رجا و آینده و سایت هایی که در ایران فیلتر است. به همین دلیل است که هم بیشتر از مایی که در ایران هستیم نگران هستند و مضطرب، چون تمام اخبار سایت ها تاکید بر اختلافات است و ناکارآمدی های طرف مقابل، که برآیند آن می شود ناکارآمدی کلی. و نیز به این دلیل که ما که در ایرانیم، می دانیم که اخبار سیاسی بخشی از ماجراست و واقعیت جامعه ایران، با این سایت ها و اخبارشان تفاوت دارد. لذا نگرانند، نگران ایران و نگران آینده. و همه صحبتشان در جمع در باره ایران است.

\*\*\*

تقریبا با هر ایرانی که در آمریکا صحبت می کردم، یک بخشی از گفتگو در باره مهاجرت ما بود و بخشی دیگر در باره ایران برگشتن آنها. بزرگی می گفت ایرانی ها اصلا مهاجرین خوبی نمی شوند، چون مدام به فکر بازگشت هستند، یا احساس گناه می کنند که باید برگردند، و البته بر هم نمی گردند. بیشتر استدلال آنها در باره آینده فرزندانشان است، ولی فرزندان که دیگر فارسی نمی نویسند و تعلق به وطن ندارند. دلیل دیگر در باره احترامی است که در ایران نیست و در غرب هست، نه فقط از جانب حکومت به همه، بلکه به احترام مردم به یکدیگر. که البته هر دو هم درست است، ولی مشکل اینجاست که «آن خانه قشنگ است، ولی خانه من نیست» و من نمی توانم به راحتی در آن از احترام به «خودم» سخن بگویم، وقتی که من بخش اساسی ای از خودم را، که هویت ملی ام است، با تمایل خودم حذف کرده ام.

جلال آریان در بخشی از «ثریا در اغما» در جواب همه پاریس نشینانی که از او می پرسند تو چرا در ایران «مانده ای» می گوید من در ایران «هستم».